نیارم که با این همه مدعا / بزیر لب آرم ببالا دعا

ز خجلت بیانم زبان گشته لال / بطول سخن چون دهم عرض حال

زبانم شوار در سخن خواهیم / خمش خود کنم گر سخن خواهیم

سخن از خجالت نمی آیدم / مده بی سخن هر چه می بایدم

تف سینه بخش و شور دلی / ز خود غیبتی و حضور دلی

لب و کامی از ناله زار پر / دل و جانی از درد صد بار پر

بچشم ندیدن نظر بارئی / بپای نشستن فلک تازئی

شرابی که پرهیزکاران خورند / گذاری که کامل عیاران خورند

گذاری که در هم گدازد نفس / نهیبی که رنگی بیازد هوس

توانائی ناتوانیم ده / زبان دانی بی زبانیم ده

فنائی بی تیغ قطع طمع / که در سینه بشکست نطع طمع

بمن بخش از بیم بخشش برا / مده بی لجام اسب رخشش برا

مکن کار با من بعدل ای کریم / تفضل تفضل رحیمی رحیم

کرامت

گرانست بار امانت گران — ضعیفم ضعیف الامان الامان

بکن حله ام آنچه من رشته ام — بکن توشه ام آنچه من کشته ام

منه نامهٔ سوختن بر کفم — گر از آتش آتشست در تفم

بشویانیم گر بهفتاد آب — ز آتش دماد شعله اجتناب

فرو رفته ام در خلاب خودی — برون آرم از پیچ و تاب خودی

بو بند رهائی در آور مرا — برای خود از خود برآور مرا

چه می آید از طاعت ظاهرم — ور اندیشهٔ ساعت آخرم

یکی را دوانی بدیر از حرم — یکی را نمائی صمد در صنم

یکی را بصد جست و جوی کنی — بمنزل ره دیگری طی کنی

شد از پیش این فکر دلها فگار — که آخر در اول چه دادی قرار

قضا نیک و بد بر سر من نوشت — بکلک فرو کن رقمهای زشت

دل از خلد و رضوان نیاسایدم — بهشت رضای تو می بایدم

نیابم بصد دوزخ اندر فغان — ز حرمان اگر سوزیم الامان

چو بر رخش عصیان شوم خودنگر | عنانم بدست کرم باز زن
ز بیهوده گردی مرا نگذران | بلامت همه دوستی خودسران
طریق رضای تو پیمود باد | وگرنه قدم بند فرسود باد
برایت نباشد اگر استماع | نباید استماع الست انتفاع
بقطع زبانم نگردان حصاب | دمم گر کلک گفته ناصواب
چو بینی ستم تیره رود بر لبم | نگنجی زبان گفت و گو در لبم
بان چاشنی از لبم کش سخن | که نقلش شود نقل بر انجمن
بگفتی بیارای کام مرا | که در هم نه پیچند نام مرا
صبوری کرامت کن انگاه درد | که بیرنجد از ناله ناگاه درد
نه آن دردم اندر رگ و پی بران | که پیها برد ناله ام نی بران
به بیغوله محنتم کن اسیر | بیم مرد غمهای هنگامه گیر
بان سرمه نه منتم بر نظر | که غیر تو بنمایدم در نظر
نکش در نظر سرخ و زرد هوا | ضمیرم به نقشان زگرد هوس

قدیم است

قدیم است ز آتش جان سوزیش — نبود سوز دم داغهای کهن

دلم را ز سنگین دلان باز جو — که بر سینه سنگ تو گویم دگر

ز خوبان بشش چون درخطم — ز خط نشان منه در نظر سر خطم

گرم کن بگردن کسی افسری — که چون طره از طره پیچم سری

ز تاب هوس داده ام تن بتب — چه زهر است این شکر گنج لب

مرا دم اسیر است طوطی ورست — لب به کاری گریه شوقی درست

فغانی بفریاد لبها رسان — گذاری با مداد تنها رسان

دلی ده که در ناله انگیزیش — هم از شام باشد سحر خیزیش

نفس گشته ضایع با هم دراز — گل و لاله در گریه کاهم بکار

ز داغت نشد سینه صاحب نصاب — ز کوه تجلی نبرد آفتاب

غمی ده که درج سویدا نهفت — دارش در دل به پنهان نخفت

نشد طعمه شیر دردی دلم — که در یک دگر جا بداب و گلم

ز ضعف غمی ناله لرزی نکرد — ز درد جدایی سینه درزی نکرد

بمغز جگر آتشی در نشد نگه شعله و اشک اخگر نشد

جهان را ز نم دیده دریا نکرد سرشکی بغل در شنا وا نکرد

یکی گرد در محفل غم آب چشم نشد سبز کشتی بدولاب چشم

خوش آن گرمی روز گرد شبنم ز سوزی که در خس سوز گرد تنم

درون تاب سوزی بدل ار نهد که صد کوزه در بر بن نهد

دل و جان بغم برگزیدن روند رگ و پی به نشتر بکیدن روند

رود خواب راحت بیغمای تن شود مغز در استخوانهای تن

برای نگه کار پیدا شود بصد دیده محو تماشا شود

برات آورد سینه بر درد داغ رود دل بتحصیل عیش و فراغ

کند قوت درد بر دل قره نخ ناله از ضعف گردد گره

نم چشم تر جویباری شود گل خنده در لب بهاری شود

شود توسن گریه ام تیزپای برو هی زند هر زمان هایهای

در و لعل تحویل مژگان کنم کنم گریه و خوش بسامان کنم

زند چشم تر قطره در راه تو / شود سینه شبگیری آه تو

غمت در دل شب دهد داد دل / شود زاری صبح اوراد دل

بخاطر خیال تو طوفان برد / همه یادها سیل نسیان برد

رود در طلب ناله افتد براه / بشبگیر اندوه برخیزد آه

بتندی کنم چنگ اقبال ساز / که رقصد نیازم بآهنگ ناز

کند درد اگر قصد ناسازیی / کند ناله ام لابه پردازیی

چو برخیزد اندوه بنشانمش / طپشها همه گرد گردانمش

خوش آندل که در دو خبان باشدش / که طغیان ز تسکین دهان باشدش

کسی خار راهت بپا در کشد / که چون شاخ تر زخم گل چتر بر سر کشد

لب زخمهایم از آن برهم است / که زخم تو زخم ترا مرهم است

ز شور غمت چشم تر قلزم است / نی آتشت استخوان هیزم است

اگر جنتت را نیایم بکار / من و دوزخ و جلوهٔ افتخار

گنه کار درگاه غفاریم / بنازم که رسوای ستاریم

ز ستاریت پرده در شد جبر / که از پرده زینهان فتادم بدر

بهر کس پناهم پناهم توئی / نگاهم که تقصیرگاهم توئی

اگر از بدانم باین خوشدلم / که دارد نم مهر نیکان گلم

رسانیده دل مژده بازگشت / که چون غفلتم مهلت از حد گذشت

اگر خویش را خویش محرم شوم / بیک روز رسوای عالم شوم

برآیم ازین سرکشیها که هست / سجودی بلندی ازین فرق پست

نمیداد راحت قراری بمن / نمیداشت گردون کاری بمن

نخواهید مژگان چنان در غبار / که آخر نمی را نشاید بکار

گرفتن تو در حشر دانم شگفت / که لطف تو بر قهر سبقت گرفت

بحشر چو عفوت شود تحفه بر / کس از من نیاید گران تحفه تر

بد و زنج چرا نالم از سرنوشت / که امید در سینه دارم بهشت

بعصیان نمی کاهد امید من / بس این مایه عیش جاوید من

بصد لب زند عفو حاشای من / که عفوت ببخشد خطاهای من

نمازنعت

۱

نماندست روی و هوا را بروست   زبان شیر طلب سینه پر آرزوست

ز آب و گلم میدهد تا امید   نمیگردم از خویشتن نا امید

ز دردم چه پروا دوا غالب است   همه خوفم اما رجا غالب است

بصاحبدلی گفت صاحبدلی   که این فکرم افکنده در مشکلی

که از ما نیاید بجز فعل زشت   برای کی حق آفریده این بهشت

دگر یک جوابش چنین داد باز   که از فکر دیگر منم در گداز

که با این همه فضل و جود کریم   چه باشد غرض از وجود جحیم

چو زد از تف مغزشان شیشه جوش   میانجی کنان زد منادی سروش

که هست آن نخستین سخن گرچه راست   ولی آخرین قول مقبول ماست

بلی عفوش آنجا که دیوان نهد   بدی را به نیکی بمیزان نهد

گنه خواهد از رحمتش رونمای   ظهوری ورا امیدواری فزای

مجو مرد و میباش در کار او | بکلی گر توانی شدن خار او
باین جرم و عصیان زهی اعتبار | که اتیم غفاریت را بکار
اگر مشکلی بود آسان شدست | نداریم دردی و درمان شدست
بسر سایهٔ شافع روز حشر | تعللم بر شعلهٔ سوز حشر
بسوزیم لب تشنه در محشرت | که دارد چنین ساقی کوثرت
بیا ساقی آن بادهٔ بی زبان | که گردد از آن نعت بسود زیان
بده تا بچینیم گل موهبت | چو بلبل زنم غلغل منقبت

بجام سبکبر طبع شکر و شیر نعت و منقبت در هم آمیختن و بسر انگشت عجز و ضراعت در سلسلهٔ امید سقاء عشق تحقیق

بروی زبان شد در نعت باز | زهی بخت و دولت زهی عشق و ناز
ز نخل سخن بر دری بر بیافت | هران لب کش این گلو در یافت
زکامم این حرف سر بر نکرد | که از چاشنی زهر شکر نکرد
شد این طاعت ارچند روزی قضا | گرفتم رضای ادا از قضا

رسانیده

رسانیده از عرشیان فر و بخت   که گویم ز سلطان معراج تخت

محمد شهنشاه خیل رسل   کم خبر و ندیشش چه جز و چه کل

درخشان دُر برج عبد مناف   بانگشت اعجاز بدر شکاف

چراغ عرب روشن از روی او   چه ترک و چه تازیک هندوی او

ز ابروش محراب عین الیقین   ز گیسوش اسباب حبل المتین

ز قدرش نهم چرخ والانسب   ز نورش دم صبح صادق لقب

فلک ها ز دریاش در شبنمی   فصیحان ز غوغاش در ابکمی

نفس عرشیی از حرف معراج او   نظر جوهری از دُر تاج او

ز رخشش الکن فلک سبز بوم   ز میخ سُمش چشمه سار نجوم

بمیدان بیکار جازه رخش   عروس ظفر را ز خون غازه بخش

در انهار شریان زلال روان   ز سرچشمه میم نامش روان

ملک آشیان گوشه بام او   سحر آستان کلبه شام او

بجاروبی حجره اش زلف حور   فشانیده بر ماه و خور عطر نور

خوی چهره افشاند بر خاک کوی ‌ ‌ ‌ بهار از خاک سبزه زد گل آبروی

زلعلش سخن عقدهٔ خود گشود ‌ ‌ ‌ فصاحت از او جوهر خود نمود

گل باغ رضوان خس کوی او ‌ ‌ ‌ ختن نافه چین از خم موی او

ز دیبای زیبای ارباب جاه ‌ ‌ ‌ به پشمینهٔ مسکنت باج خواه

گل خواجگی خار درویشیش ‌ ‌ ‌ نیازم کلهدار درویشیش

ز فقرش بهر گوشه در افتخار ‌ ‌ ‌ چو سلمان سلیمان نشینش صد هزار

ز لخت جگر ریزش ابر او ‌ ‌ ‌ صد ابواب حیران یک صبر او

ز اولاد او عرش را گوشوار ‌ ‌ ‌ ز داماد او شرع را افتخار

ره شرع او نزد ارباب سطح ‌ ‌ ‌ بباریک خط و سهپای سطح

نیفتد ز شرعش کسی گر براه ‌ ‌ ‌ مسطح شود راهش از قعر چاه

جهان زو جهان پر ز تحقیق شد ‌ ‌ ‌ که انکار همکار تصدیق شد

چو شیرازه شد نسخهٔ دعویش ‌ ‌ ‌ دَم ربط رو لفظ با معنیش

خرد کاسمان می نهد سر بپاش ‌ ‌ ‌ کند عجز کوتاهی اندر ثناش

سخن

سخن را کلی در ثنایش شکفت — نه تاب سکوتش نه یارای گفت

فقیرست و دریا و کان را گهر — نسیمست و پیر و جوان را پدر

بفرق از لعمرک برازنده تاج — ز نعلین او تاجها داده باج

بقدرش جهان جرم هیولی زند — که عرش آید از دور زانو زند

نمی بود اگر کحل آن خاک پا — نمیداشت چشم کواکب جلا

ز راهش خس و خار چیند بهار — که باشد گل و لاله اش در کنار

خس کویش از بهر رضوان برند — ز غیرت گلش را گریبان درند

شد از انس آن گیسوی عنبرین — صبا وحشی از سنبلستان چین

ز جامی بهشتی علم بر فراشت — که همخانه چرخ طرفش نداشت

بقصد لب خندان نشد در گره — که گوید در افشان لبش نکته ده

نگنجد درین بیته شیرا نقدر — که از خود رود حله او بدر

قضا چون بگسترد خوان عطا — طفیلش بودند شاه و گدا

بشاه و گدا دعوت او رسید — فقیرش خوان امیری کشید

بتبلیغ چون کوس شاهی نواخت / ز دعوت زمزمه تا ماهی نواخت

بجائی که هر باد یکسو نهاد / فراموشی آتشش رو نهاد

ز مبدا دانست دنش عرق چون / ولی بر دهش بهر بابی فزون

جهان عقده از کار امت گشاد / که دندان درین کار بر باد داد

کلید در رحمت کرد کار / شد از درز دندان اشق دندانه دار

خوشا آن شب که از مولدش نور طور / علم برد در مکه بر کوه نور

چراغ رخش کرده مشعل بهای / شب از اول شام شد صبح زای

ببالید بر خود زمین و زمان / حیات دگر یافت کون و مکان

نم فیض در منبع انبیا شستن / ز صید حرم تیغ بر داشتند

ز افتادن لات و عزی شکست / قضا بر دل اهل انکار بست

ز کسری که در طاق کسری فتاد / جهان پایه در درستی نهاد

در و بام آتش بر که از کینه آتش / جگر گوشه آتش بر دود سینه آتش

هنر از خط حکمتش کسی بر گرفت / که از حصن خود علم سر گرفت

باد کشته

باو گشته منسوب از روی قدر / اگر شق صد راست اگر شق بدر

سحایش هوادار شد در سفر / پر از سود و سودا ش شد بحر و بر

قد شاهد معجزش جلوه داد / نخلخالیش نخل در پا فتاد

براقش بر افلاک افکنده راه / نشان سمش مانده بر روی ماه

زبس پایه اش چرخ را پایه نی / جهانیش در سایه و سایه نی

کجا دیده کس سایهٔ آفتاب / کجا در دو ظلمت کجا نور ناب

از آن شمع قدرش بلند اخت ظل / که خورشید تابان نگردد خجل

سبک سپی جنان در طلب قطره ریخت / که سایه ز فرط گرانی گسیخت

چو بر توسن قدرش پی زدند / ز همراهیش سایه را پی زدند

ز رجسم در نوبه جان گداخت / بلی سایه از گرمی آن گداخت

ز شوق آتشی در درون بر فروخت / که از شعله اش در برون سایه سوخت

برو سایه خود را بگوشش نشست / بخاک از سیه بختی خود نشست

ازو گر شدی صلیه تشریف یاب / شدی ابره او آستر آفتاب.

نرفته بادکس قدم بر قدم | نکرده است ازین همرهی سایه هم
بکوشش شد از سایهٔ خود جدا | جدائی چنان باید از ماسوا
از ان دست بر خواندن افشاند است | که ناخوانده هر خواندنی خوانده است
حقش کرد مستغنی از هر سبق | بلی برنگرداند هرگز ورق
ز امیت این اعلمیت بس اش | که عقل کل امی است در مدرسش
از ان گشته مفتون خرد بر هجی | که دارد داز دابجدی در هجی
برو گر بیاض دلش صبح داد | خطا باشد اطلاق نقط سواد
بنوق قم شد بنانش علم | قلم گر بگیرد از وشق چه غم
ندانم چه بود است تقصیر خط | که ترکیب خط گشت زنجیر خط
حروفش نگشت از نقط داغدار | گرفت آتش حسرتش در شرار
بنانش اگر خامه را می نواخت | کیش مغز در استخوان می گداخت
قلم یک زبان نامه یک رو نبود | بانگار از ان دیده بر خط گشود
بان راستی گر گرفتی قلم | الف گشتی از دال کردی رقم

بود قلم

بود ختم شمل نبوت بر او / بمهر نبوت نبوت بر او

پذیرفت سامان بهلم امم / نهادند چون پشت بر پشت هم

به دیوان امرش گرو کار / ز توقیع این مهر شد مهردار

کجا این و مهر سلیمان کجا / از او اهرمن گشت فرمان روا

نبی زمی که اشراف عالم نشست / مؤخر در آمد مقدم نشست

نمی نیست پیش از اگر دیگران / به پیشی که بگذشت بر دیگران

پس از جلوه برگ بر میدمد / چو شب رخت بنهد سحر میدمد

نه بینی که آخر دهد جوهری / در قیمتی جلوه بر مشتری

دوا بر به پیشش کم نقطه اند / گر آغاز و انجام هم نقطه اند

کلید ابنیا جمله او رنگ و بوی / زبان اند ایشان و او گفت و گوی

مسیحاست در جنب که لشکر است / رقم کرده مرسوم در دفترش

ز رویش خلیلی آتشی بر فروخت / که در نار نمرود آسیب سوخت

شناکرده در بحر مهرش کلیم / گذاورده از آب بیرون کلیم

سلیمان بان شوکت و اقتدار — ز بهمای سور او ریزه خوار

وطن کرده خواهیما ملکش — درونی پر از حسرت و ابکیش

برافروخت یوسف ز طلعتش — بر آورد عیسی دم از حکمتش

بلاغت ازو و فصاحت ازو — ملاحت ازو و صباحت ازو

خدای نبودی اگر کار او — نماندی چنین گرم بازار او

ازو خیره کافری بید رست — که صاحب لوا انس شه صفدر است

علی ولی ابن عم نبی — دهان شیشه اول بهفتاد آب

فرد کرده چون عین نامش حساب — که جبرئیل شان منیمود اسیخ

باین عین تازه چه اصل و فرع — که آغاز علمست و انجام شرع

ازین عین بر هر طرف یافت است — زند جوش فواره چشمه ساز

ازین عین جز چشم احباب دور — که خورشید تشبیه شرف یافت است

میش

کمینش غوز که گردون شود طرح تو / علی گو که علوی شود حرف تو
اگر آیه انما خوانده / علی را ولی خدا خوانده
شده ست از رگ و ریشه دل بسته رای / که گردد در آن بهر شیر خدای
دل پاک احباب از مهر او / لبالب ز نور است چون چهر او
بمهرش علی و جلال داده اند / ولی را که روز ازل داده اند
چه مومن چه کافر پرستار او / ز مقدار بیش است مقدار او
بر وی درای سر آستان / مخالف موافق درین داستان
سپهر از بلندیش در کوبهی / غضنفر ز شیریش در روبهی
دم ذوالفقارش ضلالت زدا / جوانمردیش سینهٔ لافتی
زلال تقارشحی از کوثرش / کتاب قضا حرفی از دفترش
ببین از ره سر دین ببین / معما از متن شرح یقین
خفایش ظهور و ظهورش خفا / یقینش بیفزود کشف غطا
نمازش بر گشتن آفتاب / جهان کرده روشن بنور ثواب

ز انجم به تشبیه و تر مصحف / زمین زمان بر فروغ مشرف

گل بوستان شهادت بسر / بآرایش جلد شد جلوه گر

ز خون لاله بر منبر دین فشاند / از و خطبه تا حشر رنگین بماند

شدی مسجد ای باد زاب و گلش / خراب ار شدی بی بنیش قائلش

ز محراب خصمش شد پایمال / بدیوار در رخنه از انفعال

ز طاعات خلق آنچه بیرون همت / ز یک ضربت زور حیدر آن کم است

ز قدرش سخن زهرهٔ که هوس کیست / بمعراج او نردبان دوش کیست

چها کرده در احترام حرم / ز خواری با صنام بام حرم

سنانش خلل در ثریا فکند / حسامش سر کفر در پا فکند

زبان گر نگیرد ثنایش بکار / نمی بود باغ سخن را بهار

بهار این طراوت که در برگ بست / ز سرچشمهٔ مهر حیدر گرفت

فلک را اگر سستی در بر است / ز فیض ثنا ساقی کوثر است

بلذت حیاتی که تعیین شود / بمهر شه نخل شیرین شود

جل ره

جل توسن چرخ زرین کلست | که جولانی صاحب دلدل است

برفعت زحل از همه برترست | باین پایه از نسبت قنبرست

کسی در سفر کر ظفر یافته | زقنام حلد و ظفر یافته

کسی شکر فتح مطالب بگفت | که از غالب کل غالب بگفت

غبار ره بوتراب ابروست | خرابست اگر روبرو خاک کوست

نداری قبول از نداری قبول | که در رتبه فردست روح بتول

نگیرند اهل تعصب طرف | که حاصل نگردد بکلب این شرف

خدا نعش منبر نشین خوانده است | دگر اشرفیت بکلبش مانده است

بمهرش نباشد اگر گرم کوش | دل از خامی کفر افتد بجوش

رود نامش از خاطر اهل نار | گران روز محشر نسازند کار

اگر پیش کافر بری نام او | رخش برفروزد ز اکرام او

برار مهر او گشته دل ها تمام | سزد گر شود رحمت خاص و عام

بمهرش ببخشد خطای نصیر | بمحشر عجب گر خدای نصیر

ز باغ دلش دوستانش بهار | دهد خرمی جلوه بر شاخسار
ز مهرش کسی را که دل صیقل است | کتاب خفی در سوادش جلیست
کند کام بر دوده منقبت | همان منقبت شکران موهبت
فروغ چراغ هدا چهر اوست | مریض کهن زا شفا مهر اوست
بدین پروری خوان طاعت نهاد | تنعم ازو در ریاضت فتاد
عروس جهان چون ندارد وفا | نیاورده در عقد داوش طلاق
ز اخلاص از ان در لبی نیست حرف | که در طاعتش جلوه گر دید حرف
مبرهن شد این بحث روز غدیر | که از بحر زرق است و باقی غدیر
نباشند انان گروه حرفه دار | بت بخیه دارند و از تار تار
چو کار شفاعت دهد انتظام | نباشد زهم لشکر انتقام
نبا(ی)ی کری کرد دهد ساوی | که در هر بن مو نهد کوثری
ز جنبش شود جامه بر کس زنیل | که فردوست در پیش حق ابن ولیل
ببستان دل مهر انس نگار | که اری گل سرخ روی بهار

بمنزل

بمنزل باین سعی مشکل رسی   درو هست زن تا بمنزل رسی

بهر مشکلی یا علی گفته اند   خفی و جلی یا علی گفته اند

مشو یا علی غافل از کار من   که حرمان گرفته است دنبال من

مشو غافل از من که دارم دگر   رمیده دل از من چه دارم دگر

فراغت جفا کرده و می کند   هزاران جفا کرده و می کند

بی اشک غم ریشه خون من   بیک خنده لب نیست ممنون من

زبانم نشنید جرس بر گرید   گسستن بتار نفس در خرید

زسوز درونم جگر شعله خوار   ز بهر رگم نیشتر آب دار

معانق بدندان سر انگشت من   به پشت آشنا سینه از پشت من

غزالان بدشت و دور از من براز   ز اشکم چراگاه شان شوره زار

جفای زمان حرف من شد تمام   خدا بخشدم فرصت انتقام

ستمگر فلک می گشد تا کهم   ندیدست آری دران درکهم

که از نیشترهای نفس خزون   به بیراهی از راه رفتم برون

کنون همعنان هوس نیستم | نیم هرزه دو بی فرس نیستم

بر و بیم حیا از ملامت رسید | نفیر یا دم آخر ندامت رسید

گر از راه عصیان زخم داشت گرد | بسر چشمهٔ توبه دل غسل کرد

بی لعل دل سینه کاویده‌ام | شدم صاف از خود تراویده‌ام

ز تاب ریاضت غمم پاک سوخت | فراق استخوانم چو خاشاک سوخت

نگاهیدنم صید بلا گو ببال | بدست فراقم بده گوشمال

چرا جای من نیست بر آسمان | چرا پای من نیست بر آسمان

چرا آه فراش این راه نیست | چرا دیده سقای درگاه نیست

نشد زین تف و تاب جایگاه من | که قندیل روشن کند آه من

نشد لخت دل عود در مجمر است | بجاروب مژگان نرفتم در است

ز خم نقش پای سگانت نبافت | ز پیشانی من ثریا نیافت

سر زانوم سود از بار سر | نشد خاک آن در زهی عار سر

ظهوری به تقصیر خود قایل است | بخواری مر آتش ز در سایل است

غلامم

خلاصم کن از ظلمت آباد تن
که ترسم دهم خاک بر باد تن

توقف نه اینجا بجا کرده‌ام
ترحم که بر خود جفا کرده‌ام

بخوان وصالم صلایی بگو
صدت جان فدا یک بهایی بگو

خیالم بجذب عنایت بخواه
که بی خبر باد خود افتم براه

چو زاهل سعادت شوم در نجف
به شیرت فرستم بکسب شرف

بحجاب آن آستانم نمای
که در آستانم نمانید جای

منه نشست طاق بر کردنم
بران در زمین دور کن دامنم

که رفعت از ثری بر ثریا نهم
ز بس پایه بر آسمان پا نهم

زبون تمنا نباشم دگر
نیاری بهر جا نباشم دگر

کشم تیغ قطع هوس بر زبان
زنم تیر سست نفس بر نشان

به پیکار نفس آتشینی زنی کنم
کمندی ز آه سحر چین کنم

چه رد رد چه شب بر دارم نفس
تعطر دعایی شبه دارس

زنم گوش مدحش بنام جهان
نیابش بگیرم تمام جهان

کسی را که مهرش نباشد بسیر | بود بی نفیرش دو زم جگر

چو بران حسامش حسام زبان | کنم آفت گردن گردنان

پی سرخ رویش از روی درد | بمالم بر آن آستان روی زرد

بر آتش بدریوزه آب روی | دهم گریه بر سریان خاک کوی

بدرس معالیش شوم بهره ور | به برهان بزم بهشتش بخت اثر

بملک عرب بر درایم سخن | بخوان بنای خدیو دکهن

زبانم شد از منقبت کامکار | زنم حرف بندش ماندار

بده ساقی آن آبکه از راه غیب | که من تا قلم از زبان سروش

که بی دهشت از گفته باستان | بانداز شاه آورم داستان

خلایق پناها جهان پرورا | سکندر سریرا فقاد فرا

بداود دهش عالمت در دعاست | زهی موهبت داد داد خداست

بحکم تو دریا من امن و خطر / مطابق نویسان قضا و قدر

شب و روز مهر و مه ایه ساز / که نقش ضمیر تو گیرند باز

ز خوبت جهان گشته خلد برین / چنان روی نیکواست خوی جبین

گرانی نور داده چراغ سها / که خورشید بیند بان پیش پا

خلد در دل آن نیز دستی ز خار / که خواهد ز نو گل بفرق بهار

بجات یکی قطره خاکسار / به دریا در آورده بهر نثار

سبک گر کند کاه را این سخن / نه با کوه گوید ز تمکین سخن

بعیسی طبابت فروسی خطاست / کنم خویش را گر ملامت بجاست

دلی هم مرا نیست جرمی درین / که میدارم مهربانی برین

ز مهرت توی کشته ماهی همه / از آن است این خودنمای همه

چو منت که کوشی بمن میکنی / تو خود از زبانم سخن می کنی

دهد مایه دریا با بر بهار / همان خویش بر خویش سازد نثار

ترا خود چه حاجت که بیند کسی / کند خطلت کار رفند کسی

اگر نیک اگر بد بجا می کنی — صوابست اگر خود خطا می کنی

ز من این نصیحت نه از جرأت است — بگفتن ز خلق توام رخصت است

که گویم بزرگان چنین گفته اند — در پند و وعظ اینچنین سفته اند

بلی گشته رسم این که ارباب نظم — بوعظ اندر آیند ارباب نظم

نصیحت شنیدن شعار تو باد — همه بر مدارا مدارا تو باد

برای خدا کوشش این نما — که کار تو باشد برای خدا

کنی پیش بینی گر از دید حق — رود پیش کارت بتأیید حق

بحق باشد از خواستن خواستت — با و راستی کارها راستت

گرانست بار گرانت گران — توانی ز حق جوی همت توان

ترا پاسبان جهان کرده اند — بافسانه خوابت گران کرده اند

جهان بوی شاهانه این شاه راه — که شاهانه بوی ره چشرگاه

برایت رجوع است کار همه — دلت باد در زیر بار همه

زهی کار شاهان چه صعب آشکار — که باشد یکی را غم صد هزار

بدستور

به دستور زرّین بادشاهی است این — یکی شعبه از خدایی است این

سجودی تو در فرق نزدیک و دور — نکال تو ماتم نوال تو سور

نهی دهر را تیغ کین گر بدست — توانی هزاران بیک لحظه کشت

ز لطف ار فکنی سایه بر مرده جان — بمعنی شود زنده جاودان

بعدل و ستم رحم و مرهم رست — غم و شادی خلق عالم زتست

فقیر و غنی میهمان تو اند — همه ریزه خواران خوان تو اند

بآب گفت طوبی فشانند — که شاخی بهر منزلی برفشاند

بخورشید باید رسد فیض شاه — که گردد بحاجت طلب ظل الله

پر اند از عیالت سرای جهان — معیلی معلات خدیو جهان

محالست زاهل مروت محال — که فارغ نشیند ز رنج عیال

رعایا امانت ودایع شناس — بشکرانه این فزون کن سپاس

شبانی درین مرتع آسمان منه — بخواب شبان لب بدندان منه

نباشد چو بیدار شاه جهان — بدزدی زند خواب بر پاسبان

ز غفلت بکرگ انچه خوبان دهد … شهنشاه باید که تاوان دهد

شود دانه چون تشنه در کشت زار … نهد خرمن شکوه شهریار

درین باغ از سرو بن تا گیاه … خورد آب از چشمهٔ عدل شاه

دل تنگ باغ از بهاری فراخ … زند سنگ بر سینه میوه شاخ

دگر بوی صدقت نگیرد شمال … کند نافه معشوق ناف غزال

وراز در فشانی کنی منع کف … شود بر درون و برون صدف

ز روسیم در کان خورشید و ماه … ببالد ز اندازهٔ جود شاه

ز دهقانی رافت شهریار … شود خم قد بید در زیر بار

بان رسم باید نمودن قیام … که قانون شود تا قیام قیام

شکست آنچه بنیاد عهد از نخست … با فسون عهد تو خواهیم درست

مکن با کسی عهد تا میتوان … چو کردی مکن جهد تا میتوان

دهی چون بی بستن عهد دست … نگیری بکف طره بر شکست

چنان شو بجاه و فا در سنج … که دانکه شکستن بیابد کنج

ره نذر و پیمان بپایان ببر | نخواهد گرت بود کام دگر

جهان کن سلیمانی مرز و بوم | که ملک سکندر شود ملک بوم

بهم خوش برآیند خورد و بزرگ | کند بره ماوای بدنبال گرگ

چو شور بده بلبل زند جوش گل | شود هر زمان بیش تر گوش گل

براحت رسانی بی افسرده باش | شود روزی از قوت آزرده باش

غبار غم افتادگان را ز روی | باب محیط تفقد بشوی

بچشم ترحم نگر در ضعیف | قوی مرحمت باش با هر ضعیف

ز آزادگانست خوش خوشنمای | ز درد اسیران لب ناله زای

کند گر محبت از مقبلان | چو در گریی از شور خونین دلان

ز آزادگانی کسی در گذشت | که از مهربانی دلش خون نگشت

ز جای نهادان بجو همتی | نکو مگر آب ره [illegible] همتی

جو ارباب بینش هنر بین و بس | باین تیز بینی مبین عیب کس

مبر عرض ارباب غفلت مبر | که بد مهر درد برده پرده در

شنیدم شهی از شهان زمن		نمیخواست از کشور خویش زن
که اینها امان پروران منند		همه دختران دختران منند
چه زیباست از داور دادگر		غم نام و ناموس خلق اینقدر
بغارت رود عرض اهل دیار		نباشد اگر عصمت شه حصار
ندارد اگر شه صلاح و سداد		رود خاک کشور بباد فساد
علم شو بمهر و ورع پیشگان		به پاکی ز آلوده اندیشگان
نمی گوهر دل رفتد از بها		چه ازاده ام النجابت جدا
نجاست بی پرسکاری خوشست		بلی مستی هوشیاری خوشست
ندانم که چون طبع مایل شود		بجز بی که ان عقل زایل شود
چو ربوش شود خبث از ارتکاب		کند دیو را خود در کار کس
چه خونها از و جوشش بر خاک زد		چه سیلی که بر چهرهٔ هوش زد

دفارا

وفا را ازو جیب تا دامن است — حیا را ازو برق در خرمن است

سخن با چنین عزت و اعتبار — ز دیوانه مست گردیده خوار

سخاوت ازو این غرامت کشید — که در هوشیاری ندامت کشید

مکش زهر مینا مخور چون جام — نشاطش دروغ است و نقشش حرام

بزهر گنه گشته تلخ این چنین — نباشد بجز توبه تریاق این

بخشنودی حق در توبه زن — ازو دست شو ساغر توبه زن

پی مژده تا بیابان بی نیاز — بتمثیل شد اینچنین قصه ساز

که اندر بیابان یکی سینه ریش — اگر گم کند نافه ز زاد خویش

زند آنقدر قطره در جست و جوی — که در کهکشانش رانم نماند بجای

ز تاب عطش افتد بخاک — نهد ناامیدانه دل بر هلاک

رود هوشش بیرون ز مغزش بجوش — پس از لحظه تا که آید بهوش

کند جلوه کم گرد آتش در نظر / که ایستاده نزدیک او تقدر
که از سایه آتش نیست در آفتاب / وزو میچکد بر لب خشکش آب
جنان خوش شود خوش نسیم جنان / کند گر یکی توبه از عاصیان
خوش آنکس جوید رضای علی / کند رحم بر خود برای خدای
بکامل عیاری کسی کم گداخت / که در توبه توبه در هم نداخت
رود بر دل از تیر عصیان گره / نیارد اگر توبه آتش در زره
شود پاک در یک سخنهای کس / اگر توبه آلوده گردد نفس
خلاصی ز سیلاب اندوه نیست / اگر توبه سنگین تر از کوه نیست
که بر توبه نگشاد دست شکست / که بر دل از آن صد شکستن بهست
بسی توبه از شیشه نازکتر است / چو بشکست راهت پر از نشتر است
دل و نازک و توبه هم جوهر اند / که در پاش شان عالمی مضطر اند
بآرایش خود چو خیزد گناه / دهد زهر در دیده داد نگاه
ببر بر شکست توبه استوار / ز قیمت فتد چینی بند دار

زمستان

ز مستان نیاید جز افعال سست
بود توبه های درستان درست

نکردی در توبه زانسان بنا
که تسخیرش آید ز دیو هوا

کند فخر پرهیزکاری بتو
که دارد صد امیدواری بتو

بد و نیک از توبه ات تابیند
بحق جا فراز خویشتن جا ببیند

کسی کز پی توبه گردد به بهر
بملک تو پیدا شود شهر شهر

کند جلوه چون توبه پادشاه
سپاهش بود توبه های سیاه

نشد از پارسا عالمی پارساست
وگرنه صواب جهان بر خطاست

ثواب

ثوابست کار کسان با گناه
درین هر دو عالم شریک است شاه

درین شارع است کنج خرابی خطاست
که شارع پی راستان کرد راست

شود نعمت انبار از آن کشت و زرع
که تخمش بپاشیده دهقان شرع

بشکرانه خم ساز در سجده پشت
که خط ره راست داری بمشت

نخستت بنه پا و نه سر بپایه
که سودای نیست بر دانه

بده هرچه داری همه دل بحر
جهان مزرع تست حاصل ببر

به تیغ از نگیری جهان را تمام　　جهان کن که باری بگیری تمام

بنور الجهان در دکن عود خود　　که در چین دهد نافه یا قی بدود

جهان ریز در جود و احسان رقم　　که سر بیحد از نام حاتم قلم

هرانکو ببارد بر دست فرو　　کند سجده ریزی اگر زر برد

در گنج درهم که درهم شکست　　که پیشش فلک دست بر هم ببست

جهان را بدین مهر انور گرفت　　که از شرق تا غرب در زر گرفت

بده عالمی و بهمت مده　　خجل باش و بر خویشتن منه

بباید در گنج درهم شکست　　که پیشش فلک بر هم ببست

مبنیاد از ان تحفه خرسند　　در گنج قفل و سر کیسه مبند

چه بی عیب غیر از خدا نیست کس　　ترا عیب اسراف باد است و بس

ز کلکش نخواست افزون بده　　اگر قطره خواهد جیحون بده

به بخشش تر از ومنه بر درم　　نکه دار این پایه را در کرم

چو کشتند در سینه ها میل زر　　سپر کن برای سپه کیل زر

بر ملک

که ملک مشکل در آید بدست / نباشد اگر شاه لشکر پرست

دلیران برایت سر آسان دهند / بزرگان اگر دل دهی جان دهند

بکینی که زین بر سمند رهین / کند ز آهن سم سر خصم پهن

چو پیکان ناوک شود در زنان / خورد از دل دشمنان بر سنان

چو دارند از بد دلان زر دریغ / ندارند ایشان چرا سر دریغ

کسی تشنه خون بدخواه نیست / که سیر آب از زر کش شاه نیست

عیار زر سلطنت کامل است / شهنشاه اگر عادل باذل است

بنه گوش بر مسکنان باذلی / مشو ناصر ظالمان عادلی

یکی خانه پاک ستمگر بکن / بهر کوچه صد خانه آباد کن

چو عامل کند صرفه خاطرنشان / بر آنش در این صرفه خویش دان

کند صرفه بین رتبه شاه پست / نه بیند اگر صرفه زیر دست

مشو فیر یک دانگ از پیرزال / بنه بهر فرد کنو زد بال

دران خیمه آتش زند آفتاب / ز بسند را الان عنقش طناب

عجوزی که مرغش برد بازدار — باهی کند شاهبازان شکار

بخروار فرمان روان سنگ تنگ — چو در کاروان دزد یکباره تنگ

پی چاه کن ده ته چاه زن — همه راه زن بر سر راه زن

بعقرب نهادان مقرهای کار — که نوک قلمشان زند نیش مار

مشو غافل از حال زندانیان — منه بر سبک جرم بند گران

شود خون بیچاره گر مباح — باهمال واجب شماری صلاح

بجایی که باشد سیاست بجا — زبان شفاعت بکش از قفا

ز شیرینی و تلخ و لطف و قهر — برابر شهد و فرو زیر زهر

مکش بهر جمع زر و سیم رنج — به از نیکنامی منه هیچ گنج

بجوش افکنی از بهر خون همه — ز خود کن درون و برون همه

جهان ساز بیگانه را آشنا — که جان وام خواهد برای فدا

همه در نهان میرود ظلم فاش — سخن بر تو می آید آگاه باش

شود عمر شاهان عاجز نواز — بکوتاهی دست ظالم دراز

چنین داد قیصر بخاقان پیام / که مسموع میگردد از خاص و عام

که دارند شاهان چنین امتیاز / ز شاهان دیگر بعمر دراز

دل افتاده در فکر این روز و شب / که آن موهبت را چه باشد سبب

اگر از دوائیست تفهیم ما / وگر از دعائیست تعلیم ما

پس از طی راه ادای خطاب / فرستاده کرد التماس جواب

چنین یافت پاسخ که نزدیک کوه / تناور درختیست طوبی شکوه

ترا آنقدر باید آنجا نشست / که چون همت سفله بیخش پست

برآید جوان نخل از بیخ و بن / برآید مراد تو گویم چه کن

شنیدند شاهان سرزمین رهنمای / درختی مناره شده عرش سای

ثریا ثمر شاخهای بلند / ز بالای وی وهم کوته کمند

پی خیمهٔ چرخ ساقش ستون / ز سطح زمین فرش ظلش فزون

زبرکش خزان دست حرب سپر | ببازوش تعویذ دفع ضرر

چنان پنجه در ریشهای ممیز | که رگ رانده در مغز گاو زمین

بنظاره لختی خود بر کار رفت | ز دشواری کار از کار رفت

بیا چاره فکرش بهر سو دوید | بجز عجز و زاری علاجی ندید

بعد دست در کندن آن درخت | نه در نوحه قدم کرد سخت

ز بس دیر روزی یکی تند باد | گران پنجه بود طوفان عاد

دران نخل سجده ز بیخش کشید | نه بر سنگ گردش زمین بر درید

چو افتادن نخل خاقان شنفت | بدانکه فرستاده را خواند و گفت

روان شو ملامت روی حال نست | جوابت همان صورت حال نست

چو برگشت قاصد فرو خواند حال | فرو رفت قیصر به بحر خیال

نمودند بر روشن دلان حضور | که روشن‌تر است این اشارات او

سخن کرد کوته که عمر دراز | بخشنودی نیک و بد بسته باز

نه در در دعای یکی از عباد | درختی چنان را چنان کند باد

چو گردد

چو گردد هزاران تو جنگی / ز جا بر کند کوه ها بی تکی

توجه بموران دهد زور شیر / توجه ز گردون کشد مه بزیر

بسجده کر بباری سوی چرخ دست / تو با کشتی باشو دهی چرخ پست

نقابت چو خواهد خلق جهان / مسیحای وقتی و خضر زمان

بروز دعای ضعیفان نیاز / به بخت جوان کار پیران بساز

یکی دیگر اینست در خسروی / که باید کهن خواندا بها نوی

شود ملک تو مزرع آبروی / چو باز آوری رفته ای بجوی

هر پیشه را صاحب آزرم دار / بتعریف و تشریف دل گرم دار

زبانی که دارد دلیل گفتگوی / بمدح تو باید بود رو بروی

شکاری خود گر رم از دام تو / بصیدش رود باید آرام تو

بنازم ازچه توسن برانگیختن / حرامست از بیم خون ریختن

ولیکن به تهدید هر فتنه ساز / ز تیغ تو باید زبان دراز

مکن صبح از خنجر اهل کین / سر رخنه گرده دم رخنه چین

فرو بار نشتر بر اهل فساد | تن ملک را خون فاسد مباد

چنان دار پاس وقار و شکوه | که زانو زند پیش گاه تو کوه

دریده دهان خنک گفتن مبار | لبش را ز دندانش در بخیه دار

اگر خیزد آشوب صد رستخیز | بتمکین نشین مضطرب بر مخیز

مسخر شود گر تمام جهان | بخنده مکن پر تمام دهان

وبال شکوه است تغییر حال | اگر در نشاط و اگر در ملال

بی پاس تمکین عدو کاه باش | با وازه با فوج همراه باش

نهیب تو هر جا که لشکرکش است | عدو بر خود از بیم خنجرکش است

ضمیر تو هر چند وحی آشناست | در مشورت ناگشودن خطاست

معماست این مشورت فی المثل | که هرکس طریقی دگر کرده حل

نخ مشورت بس که سر در گم است | بعقل کل امرش در هم است

شود گاهی از عقدهٔ شام رای | بانگشت آه سحر برگشای

ز فرخنده روزان شب خیز باش | باشک مناجات لبریز باش

اگر از درت

اگر زورت آید غروری بکار / مشو غافل از عجز شب زینهار

رهی روز حشر از بلای حساب / چو هر شب نشینی بپای حساب

شب و روز هر شب در اندیشه باش / که چون بود با خلق زورت معاش

بجوی ار شده بندت اگر رهنمای / بشکرانه در سجده تارک بسای

وگر والی افتاد کارت بگوش / دگر حامی گشته دافع بجوش

نهادند میزان لیل و نهار / که باشد بر اوقات سنجی مدار

نه نیک و بد خود تو خود یار رس / وکالت نمی آید اینجا ز کس

بنام تو صد شهد و شکر چشند / حلاوت بکام تو کی در کشند

شکفتن نداند تماشای تو / که ننبید گلشن ز بالای تو

بیارای باطن به از ظاهرت / که دانای بینا بود ناظرت

نخوبان ز تو عشق مطلوب نیست / دل شه رعیت شود خوب نیست

برای کمان غنوهٔ دلبران / نباید نهادن ترا دل نشان

نباشد پسندیدهٔ دیده ور / ز بالغ نگاهان بطفلان نظر

ز آتش ز جان در دل آخر منه — رگ جان ز مژگان به نشتر مده

ببالا در آزان مشو تیر چنگ — که رحمت کند کوتهی روز جنگ

کند تا کمند تو دشمن اسیر — غم زلف و کاکل بگردن مگیر

تجلی در آئینهٔ جان شکست — اگر نقش با ساده رویان نشست

هوس از شکر خنده گیرد کنار — رود از تو گر زهر چشمی بکار

گل باغ معشوقیت بر سر است — جهان بر تو از ملک عاشق پرست

بجان میکشد هر نازت نیاز — نیاز تو به خاصه بی نیاز

همه عاشق اند از تو بر سینه کی — نیفتد رهمان کوشش در سینه کی

تو شاهی همه کار شاهانه کن — نماز حرم در صنم خانه کن

روان باد حکمت در اقلیم دل — که سهل است دارایی ملک گل

نخواهد شد از هر چه در عالم است — بجا آدمی آدمی خود کم است

ز هر دم نزادان اثر ماند و بس — ز روشن نهادان سخن ماند و بس

دل جمله مغشوش صد مدعاست — نمیدانم اخلاص خالص کراست

چو ایشان کشنده فریاد خویش / عرض کرد از بهر عرض دل خویش

نگوید کسی درد فاما و من / که من دارم اندر طهوری سخن

ز هر کس که بوی وفا یافتی / ز دستش بده کیمیا یافتی

ز اهل زبان راستی کن طلب / نشان این که تفتش نشست ابجت

گر آید چنین سخت حالی بدست / نیاید دلش را بگلبرگ جست

کسی در میان او راز اهل کار / که بنهد عرضهای خود بر کنار

اگر بایدت کرد کنجی تلف / تلف کن که آری وزیری بکف

وزیری درا شتغال دنیا کفیل / وزیری درا شتغال عقبی وکیل

وزیری که باشد زبس نیکخواه / شود این عباد ایام شاه

وزارت ندارد بدیوان داد / وزیری به از این عبا دباد

قلم گشته نادر دبیری علم / بدستور او دیده دستور کم

گرفتن همان خامه کو در بیان / نمی گشته در بیهجایش زبان

خیان برده با پدر و بر نالبر / که جای پدر بود جای پسر

هنوز در اطفال شهر و دیار / چو گلبن شدندی ازو حله دار

چراغ عجوزان برافروختی / بداغ یتیمان دلش سوختی

بمعماری کلبه هر خراب / گلی داشت هر گوشه حکمش در آب

هنوز از اثرهای انعام او / زبانهاست پرورده نام او

شب و روزش آن بود تدبیر رای / که شه را بخیری شود رهنمای

ازو بود روشن زمین و زمن / ولی بود رخشان لبش زین سخن

گه از پرتو عدل شاهنشهی است / که از ظلمت ظلم عالم تهی است

نباشد اگر نسبت شه بخیر / محال است خیریت از طبع غیر

محیط است شاهنشه و من سحاب / گز و بر تر و خشک میریزم آب

در احسان چه گویم ز تائید شاه / مدد کار من باد مانند شاه

مدام از شه این گفتگو داشتی / بمهرش دل خلق انباشتی

بجو هنگام

چو هنگام ان شد کزین گونه کار | فتد باد پای خیالش براه
وزارت بدیوان دیگر فکند | بر اتش تب برگ سبز فکند
ز شاه الناس عبادت نمود | بخلوت ز رنج عجو بر پاس شود
بر آورد سر چون بیارست چهر | بانگی که اغشته بود وش بمهر
زبان برگشاد انکه از روی صدق | بحرفی که خوردی ویش بو صدق
که تا غایت از دولت شهریار | دلم بود خرم تر از نوبهار
ولیکن این زمانم غمی واقعست | که می بایدم بر دوان مانعست
غم اینکه عمری جگر خورده ام | که غمها ز دلها بدر برده ام
رگ و ریشه بخت و رنج و تاب | جهان گشته اباد و دشمن خراب
ز انصاف افاق برگشته است | نهال ستم بیخ برگشته است
ز شکر تو لبها درا سانشست | ز مهر تو دلها در ارامست
چنین کرده ام گرچه خاطرنشان | که از زشت این را فتم امتنان
دل جمله را این گمان نیز هست | که ضبط مراتب بسعی من است

باین در و جایگاه درمانده جان | که تا که نگردد یقین آن گمان

نخواهی میان کرد انصاف نیست | مرا در لحد پشت خواهد شکست

خدا و خداوند بشنید این | که زیرم کند غم به زیر زمین

باین حرف کردید خون بر زبان | ز دل برکشید این دعا بر زبان

که دلها ز عدلت جهان شاد باد | که نارد کس از این عیاد یاد

باین مایه اخلاص از حاضران | نیاید شهنشاه خبر شاعران

مکن ملزمم تحت در شاعر است | شعری رسانش اگر شاعر است

ز مرغان در و دشت پرغلغل است | ولی از هزاران یکی بلبل است

نجوم آسمان آسمان جلوه ساز | ز چندین سبب رخشانی امتیاز

مکنه دراین بزم پیمانه کش | بنازم بزندان خمخانه کش

سخن گر دلت انتظام بهام | به بین کا هل نظمش دهند انتظام

چو در شعر اعجاز ظاهر کنند | حوالت بانعامش شاعر کنند

شود تازه تر معنی آبروی | ز لفظ کهن شاعر تازه گوی

ز انعامش

ز انفاس‌شان بر جهان نسبت است / زبان‌شان کلید در رحمت است

بیا بی زبانی بصد جست و جوی / که حرفی از ایشان نباشد بروی

نگشتی اگر کلک ایشان علم / نبودی کتاب جهان را رقم

از آن نام هر کس بکلک بیان / نوشتند شد زنده جاودان

که چون آب خواهند بهر دوات / چکاند در آن خضر آب حیات

بجایی که انگشت بر در زنند / ببالند گر قدسیان پر زنند

زنجیری بر ایشان شود در نثار / که هر یک شود زهره را گوشوار

قوافل کشان مجمره روند / ز شبگیریان سحر پرتو اند

ز جوش غم سینه در غلغل اند / بافغان گل صبح را بلبل اند

دم صبحدم در دل شب زنند / ز خوی اب بر روی کواکب زنند

نوا زند افلاک آید برقص / که از تند خورشید لرزد ز نقص

شبینه از آن دور در جو کنند / محیط اند از آن غوطه در جو زنند

گه رزم تیغ و گه بزم جام / گه لطف صبح و گه قهر شام

بر ایشان بخصمی سپهر از جهیر / معاذ الله از کین ارباب خیر

ز هر باد دریا نیاید بشور / چو شورد شود زندگی تلخ و شور

فلک دشمنت نیست کو دوستند / ولی مغز کاهد چو در پوستند

چو بی مغز را بر دراند پوست / علاجش نه دشمن تواند نه دوست

بدل شان کسی تخم مهری نکاشت / که صد خرمن کام دل بر نداشت

دلت ساز از ایشان محبت رقم / که نامت شود چون قلم سان علم

توان کشت از ایشان فلک تربیت / شکر وجه باشد گران موهبت

از ایشان شود جاودان شادی و زی / خراب ار شود دهر آباد زی

بصیادی آورد تذروی بدام / ز بلبل شنیدن رنگین کلام

توان برد تلخی ز زهر ملال / بشیرین نوایان شکر مقال

خوشا آنان که تسخیر ایشان کنند / فلک را ز درگه نشینان کنند

ز ابر عطارد مدد یاد نهند / ز بس پایه پا بر ثریا نهند

ز ناهید مطرب با نوا برند / دو پیکر بی زنش یکران برند

فرستند

فرستند از جلوه کرده راه — بدست صبا سر به مهر و ماه

ز اهل سخن رفت نام شبان — با رالیش پیش طاق جهان

سریری که شیرین ز خسرو زدند — ز دارای شروان و دهلی زدند

نظامی و خسرو نخضری علم — قلم را برآورده خار از قدم

نوشتند از چشمه سازدوات — برات سکندر بر آب حیات

اگر سد اسکندر آهن بناست — ز پا لبت اشعار ایشان بناست

بشروانشه از زنده خاقانی است — که نامش بدیوان خاقانی است

بمیدان همان رستم و گیو و طوس — ز جولان فکرش سلیح شور طوس

ز سعدی جوان سعد زنگی هنوز — ثناخوانش رومی و زنگی هنوز

ز فکر قوی پایهٔ طبع ظهیر — قزل ارسلان را معین و ظهیر

بخور داده از بر تو انوری — همه راتب سنجری انوری

بشارت رسید برده گر بوالفرج — ازو بود مسعود باقی را فرح

صواعد که بودند ز اهل کمال — کمال دگر یافتند از کمال

ظهوری بنازد و فیضی بلند — که از مدح برهان شهست ارجمند

ز نامش تر و تازه دارم زبان — ز کوشش برآوازه دارم جهان

مرا هم ز خود گفتگو میرسد — ز خارم بگل رنگ و بو میرسد

گر از ما و خان طرح کرد سخن — شهان دهد طرح مدح من

چه گویم توانم ز کم بیش برد — به برهان توانم سخن بیش برد

بدعوی سر دیگرم برتن است — غلام شهم جو اجلی از من است

بیا ساقی آن رشک یاقوت زرد — که خورشیدی جام جمشید کرد

بده تا بگلگونه گفت و گوی — شود شاهد دعویم سرخ روی

مرا نیست خود با کسی دعوی — گر انصاف دارم بگفت فتوی

نزارم

ندارم گمان کس به انصاف خویش / بنازم به آیینهٔ صاف خویش

کدورت نه بسته ره دلم / صفای تراود ز آب و گلم

سپهرم به اقبال افتادگی / چو آیینه پرنقشم از سادگی

ببوی شراب خرابم خراب / ز تاب شراری کبابم کباب

ز ته جرعه مستیم کرده ز دور / به بانگ نمک در من افتاده شور

کسی گر نمودست نور سها / بخورشیدیش داد طبعم جلا

چو در باغ ذوق سخن بشکفم / ز رنگ تازه گل صد چمن بشکفم

ز برگ گل غنچه جلدی کنم / بتجنیس گلدسته بندی کنم

ندانسته عاجز کشی تیغ من / تری خشک گردیده در تیغ من

ز هزلم به جد کس نرنجیده است / لبم حرف کم خود نسنجیده است

قلم بر حسابی نیفشرده ام / که خود را کم از هیچ نشمرده ام

درین ره بدین خاکساری که زیست / بمن دعوی مدعی بهر چیست

چرا گشته سرگرم کشتم چنین / نترسد که سرگرم چو عزم بکین

کجا شیر را اید ان حال پیش — که روباه آید بچنگال پیش

چه پنهان نیم بر دیار انجنان — که حرف سبک راندانم گران

هنوز انقدر نیستم در نفاق — که بنیاد یاری نهم بر وفاق

شوم سوده الماس بر ریش کس — خورد کر رگ غیرتم نیش کس

اسیر خودم وان گر آزرده — نبه بر سرم پا گر افتاده

سلامم کن و سجده از من طلب — گلی پیش من آر و کاهش طلب

مدارا چو بیجا تطاول کشد — به و عقل خط تنزل کشد

تحمل جدا و تنزل جداست — کسی گر کند اشتباهی خطاست

ندانم چنان صبر بیجا کنند — چو غیرت ضعیف افتد اینها کنند

نشاید بنا ساز در ساختن — بیکبار بابیت کج باختن

اگر منکر من بحد منکرست — چگویم باو ماجرا اخرست

وگر کین درا لکارش افکنده است — همی بایدش مرد تا زنده است

معاند که رشک منش کرد لال — ندارد بجز طعن طول مقال

مرا فود

مرا خود ازین طعنه دل بیغم است / که سنجیده هرچند گوئی کم است
چه خصمی کنم خصم او تیر اوست / اداهای شیرین من زهر اوست
بپرس از حلاوت ترش نیست نیز / که گردید در غور کیها مویز
بگیرای چه پیشه دنبال حسن / قیاسی کن از حال من حال من
چه حاصل ببغی بس این پیچ و تاب / نریزند بر شعله از روغن آب
بسر مینگردد این آرزو / که شوید حسن از رخ خوب روی
بلذت کسی کرده گر عیب شهد / برسوائی کام خود کرده جهد
درین پیشه هشیار هم پیشه باش / باندیشه در نفی اندیشه باش
مکن شعر سنجی بعقل سبک / چه غواصی آید ز غور تنک
مگردی سبک نکته سنجی بلاست / اگر دخل بیجاست خجلت بجاست
ندارد چو برگ و بری نخل تو / تمیزت شود جرح از دخل تو
دمی نکته سنجی بناز ان کنی / تمیز ار کر انصاف شاهین بران کنی
تعرض از تو نکرد فرو شد حرف / درش خوانی و در دگر دد صدف

خشن جامه کز اطلس آورده پیش | تبعریف شال تو خورد است پیش

چنین تو خو کرده پنهان تو | چه دستی برآورده دستان تو

مباش اینچنین گرم افسرده کی | مجوز زنده جانی بدل مرده کی

برون بر عداوت ز آب و گلت | که راحت در آید بمغز دلت

گز تیغ عداوت رساند چمن | نماید خسک گرد مانند سمن

دگر دهر را زهر در ساغر است | بکام محبت چشی شکر است

دل از بهر تو مهر آئینه است | برنگش بده رنگ آن کینه است

بسر در نیامی ز بخت نگون | که بگرفته دوستداری سکون

نه برچیده در انسان خوش خویش | هم از زعفران بناگوش خویش

گشادی بابروی ناساز ده | بدنبال عقرب گره باز ده

زهی کز بسنجی که ابروی تست | در و عقده سنگ ترازوی تست

یکی از پلنگان باین گر نیست | کسی از درشتان باین زیر نیست

چه طرحی دولت در تصور فکند | که تصدیق را در تنفر فکند

دماغی

دمامی ببالا عبث بر دهٔ — چه جویی ز خود آنچه بسپردهٔ

عبث بال و کو بال بربستگی — غباری بگردون چه بنشستگی

ندارد کس آتش خود سپند — که از کاهی از زعم کوهست چند

دهان رشک گوهر کن از شست و شو — چو خواهی ز پاکان کنی گفت و گو

نشاید بهر نامه نامی شدن — بهر نظم نتوان نظامی شدن

خیالات ارباب فن نازکست — مدر پرده بر خود سخن نازکست

سخنهای عریان کنایه خوشست — اگر خویش را می شناسی خوشست

نکرت معنی اینست دعوی مکن — بگز لب رگ گردن افعی مکن

کسی گر تو باشد فزون اندکی — صدش دان و گرنه نباشی یکی

مگو فرق کم را چه مایه غمست — که بسیار در غیرت این کم است

بوزنی که هر میرسد در بها — که گنجی روا نگی خورد نگنها

تفاوت بهر جا که ده به فتاد — نه از یک کم است و ده صدرها

بر بدان که نامه شه برده اند — بیک گام صد ساله ره برده اند

زانکار بگذر جز این کار نیست / صد انصاف بر دیک انگار نیست

زبان تو گوهست از آن بیگاه / نباید سوی حرف انصاف راه

زبانت دراز و سخن قاصر است / ز تعریف خشک تو بی طاهر است

اگر مصرعی گاهی آید بکار / بتحسین سخن زیر یک نکته وار

اگر شاعری مصرعی و دفتریست / اگر بهر خوشی قطره ساغریست

بتعریف و تحسین لبی رام کن / نداری اگر این نفس وام کن

در ابیات بی ذوقی خود بکوش / بصد شعله یکبار تلخی بجوش

زبانت که در خرمنت شعله است / بتحسین بخیلست نی شعله است

بتحسین نباشد اگر گرم گوش / فتد در زبان ذوق خواندن ز جوش

بتحسین شود گفته کس عزیز / ولیکن بتحسین اهل تمیز

سخن ساز بهر از تحسین قست / جاوید است آنکه تمکین توست

قبول جهانی بچشمت رواست / ببین تنگ بهر که انبها بد است

بمو باد چشمی بهر کس نظر / که بیند بجز مهر کس در گهر

زهی بی مروت

زهی بی مروت که بر خوان کام — خورد شهد و لذت بدر روز کام

ترا گو بیابست کامی دگر — که شکر ز حنظل خوری تلخ تر

نزن دا این نفی من بر میان — که من در کنارم سخن در میان

بر یکی نشد گفته ام شوخ و شنگ — که خاوند هند کوششی بر تنگ

ز رشک است زخم تو کاری ببال — برهم چو پوشیده دارای نهال

چو شد گر برون خستی عرق خون — خلیده ست در ریشش نیش از درون

ز دیدن چو می بایدت سوختن — به از خیرگی چشم بر دوختن

دل آگه از هر چه هست آگه است — ز تیر هدف گر نیست آگه است

چو مینای می هست قلقل مباش — چه دانی که گل چیست بلبل مباش

قبولی نداری زرت هست و زور — خوشا تلخ و افغان ز شیرین و شور

زبان جواهر سرا مات سود — کلام تو جوهر ندارد چه سود

مپوشش اطلس و خرلاشی دگر — بلی شعر خواهد قماشی دگر

ز شکر چه سازی لبالب دهن — باین کی توان گشت شیرین سخن

هوس کی توان پخت از جوش خام / که هست این فسونهای نو خاص و عام

در اندیشه چون نازکی کم نهی / چه حاصل که اوراق در هم نهی

ز کلکشت دل صفحه گردید رِش / معانی در الفاظ از حوزه بیش

ز شعری بده پیچ و تاب رقم / که گردید بر احوال کاغذ قلم

سیاهی به بحث رقم بر مگیر / ز جهل مرکب قلم بر مگیر

رقم پایمال دریدن مکن / بگفتن عذاب شنیدن مکن

بهر مجلس از بحث بیجای تو / عرق زیر حلقی ز بالای تو

مخوان اینچنین گرم آن شعر بد / که رفت از حرارت نبودت بگرد

ز پستی بیت چون گفته‌ات بهره مند / بلندش که خوانی نگردد بلند

روان نیست شعرت معانی مکش / مگو از طلاوت دهانی بکش

گر این گفته می‌بود از دیگری / سرت زو نمی‌بود بد گوهری

دو مصرع بیک دیگر ار بر هم نهی / بموزونیش سر بعالم دهی

سخن در ترازوی دعویت نیست / که موزونی لفظ و معنیت نیست

کمی می برد

کمی می برد عرض افزونیست — بسنجش عروضیست موزونیست
ازان شعر در دفترت کمتراست — که موزون بموزونی دیگراست
چراغ تو کم شعله تر از شرر — تو بر مشعل طور از و طعنه ور
نهال تو جوید طراز از گیاه — تو گیری بشمشاد نیش در نگاه
ندارد چنین احول روزگار — که بیند یکی خویش را صدهزار
دمت بر زمین و زمان حلقه باف — به طول گزاف و به پهنای لاف
چو عیب است در مجمع اهل راز — سخنهای کوته زبان دراز
نه تنها تو داری بکف نیشتر — چنین اند خلق جهان بیشتر
بآزار دل دم ز راحت زنند — بریم نمک بر جراحت زنند
بجهل افتخاری دگر کرده اند — که اثبات عیب هنر کرده اند
همه در کمین اند صیاد وار — چه شاید عیبی کنند از شکار
همه بر ده کم بار دوش دگر — که پوشیده بینند هر جا هنر
ز گلشن زبس طعنه زد خار و خس — به تحسین گل نشکفد بسان نفس

در اشعار پیشینیان کرده ردی / بجمع دواین پراکنده کوی

از ایشان اگر گفته رد شود / قبولش یکی در نظر صد شود

سخن گشته عریان ز تشریفشان / شود شعر نیکی ز تعریفشان

بجنبد در حلقه شاعران / خوشا شعرفهمان خوشا شاعران

در آرید خون بر اصولان رقص / اگر مطرب آهنگ نبود چه نقص

گران جون کنند استماع نغم / بزیری توان کرد تحویل بم

جو اعمی شود حسن را مشتری / نهد دیو دکان ناز پری

جو جوهرشناسی کند بی شعور / برد تاب الماس آب بلور

کسی جون برد با طبیعی بسر / که بر پا طلا کرده داردی سر

در ان حجله مشاطه کانرا چه حال / که بینند کوران بکلف خط و خال

چه روی سخن را در انجمن / که حاضر نباشند ارباب فن

بگردن در افتاده معنی بجاه / چو بر گوش بیگانه افکنده راه

شود برده صبر و طاقت تنگ / چو معنی گرانست تحسین بسنگ

ولی هست

ولی هست مشکل تر این ماجرا — که تحسین کنند و نباشد بجا

ز تحسین بیجا چو گشتی خجل — بخواندن دگر چون رود دست و دل

خوش آن نکته بردار و صاحب نوا — که جا کرده در دل ز دخل بجا

نپوشید عیبش که موزون نکرد — که مجنون نگردیده و مجنون نکرد

گر از شعله شعری شود شرار — نگردد یکی گرم ذوق از هزار

فسردن نمیسازد آشفته ام — که بهر خود و چون خودی گفته ام

نه از من اسیر است طوق سخن — نه هر برای کسه جاریست ذوق سخن

نمی یابم از ذوق کس دادخواه — همان میرسم خود بفریاد خود

جدل تا بکی بعد از این هم بران — که گیرم زبان باد در اهل زبان

بنوعی دگر کار گیرم ز هوش — که در مجلس گنگ چشمست و گوش

کسی بید چون لب خموشی بجاست — که در صحبت گنگ شان زبان کشته راست

بر ایشان در حلقه نتوان جو بست — ز خود لحظه دور باید نشست

ز همپیشگان خود چگو باید گسستی — مدار و ز ایشان چگو باید گسستی

زدوم سان فرودست بازار شعر — بگرمی فروشند طومار شعر

به مداحی فرقهٔ نفحه‌ور — که گردد از ایشان هجا مهر خر

قلمشان سیه مار جان رقم — چه بیشه که بیند نهان صد قلم

سخن گر که سنجم نفسشان مریض — که از فطرت پستشان در حضیض

سخن داشت در ربع نحس این اوان — که بیند زوال در آخر زمان

ز دریا گر و نوتری برده اند — نمی در سخن لیک نسپرده اند

چنان خشکی از طبعشان حدیم — که چون گرد باشد نفسشان زهم

سخنشان ز خاشاک و خس خشکتر — خرامان گل تازه گوئی ببر

باین نقص صاحب کمالی کنند — برو ماه بازی غزالی کنند

ز نخل بر بنار آورند — در آن لفظ ابی بکار آورند

حجاب ادب برگران افکنند — بجبر و غزل در میان افکنند

درینجا که حالیست شهر و دیار — ز صاحب تمیزان دمی افتد ار

ندانسته‌اند این که انصاف چیست — دل روشن و سینهٔ صاف چیست

زاصلاح

ز اصلاح اگر دم زند معتبر — بدقت نگردند در پیش و سر

که عیبی کجا در نظر آورند — گران بر سر کس حشر آورند

چرا می زند لاف دوران چرا — چرا ای بصد دیده کوران چرا

خدا این نمک داد بیجاست شور — به بحث شمایش گرفتم نه زور

چه خوش با شما بر نیاید سخن — برنجند از وجهت تقصیر من

گهی این نهان هم کند آشکار — که هست شاعری بهر ما عیب عار

نمایند بازی بر اهل هنر — خبر این شعر ناقص گمانی دگر

چنین داد نسخت نکو ن فریب — که سطح فرازست قعر نشیب

چرا زین شریکان کس آمد بجان — شریکند اما شریک زبان

فراوان درین کارگه کارگر — یکی ابره با قد یکی آستر

بیالای آلودگی از سرشت — که زیباست زیبا درست زشت

سر نافه بگشا که سعی صبا — کند مغز پر دوان عطرسان

اگر جون زر راهی شود سکه دار — سر انگشت اعما نماید عیار

به روی سخن طفل شیرین ادا / کند شیر که و شکر از هم جدا

بکن شکوه امتیاز زمان / که هرگز نداند چنین را چنان

ماه‌ستش چو خورشید آینه روشن است / درو هر بد و نیک عکس افکن است

حدیثی که رنگین بگوش آیدش / بصد رنگ هر جا بپیرایدش

ازو حرف بیجان بهر محفل است / هم او ناقل قصه ناقل است

کشد بر توجه اگر باطلی / ولیکن مربی است اگر قابلی

بچشم بصیرت تمیزش ببین / که آن کرده با جاهل و با من این

سخن فرق چرخم بپا می کشد / حسودم از من جفا می کند

جهان شعلهٔ طبعم افروخته است / که بر حال حاسد دلم سوخته است

بان دستگاه ام ز جاه سخن / که بخشد شهان را گدای چو من

اگر شکر گویم باز جنس هنر / نمی آیم از عهده اش بدر

باین نازکی طبع من سازوار / نیازم کند باز خوبان نیاز

اگر خود ستایم ضروریست این / ضروریست از بی ظهوریست این

خرد بین

ضرورست پاس علوی سخن / باحرز گردون نهدم زمن

شوم طعنهٔ عالمی را هدف / اگر در زر وشم به برج حدف

بحکم سخن میکنیم این و آن / همه اوست من نیستم درمیان

چو در بایدم پیش ره میروم / بگم گویدم پیش شو میشوم

بایوان اعیان اگر خواندم / نشینم بهر جا که بنشاندم

گرفتست دستم بلندم بلند / برافشاند گردون سپند گزند

زلافم اگر مدعی عیب جوست / سخن کعبه اینها جوالش بروست

ردیفیم ما کار ما بر و بیست / موالاتمان در قوافی و نیست

ازایشان بشمعی برافروختن / زماجان بپروانگی سوختن

بقانون حروفش درک جنگشان / سر صلح دارد دل جنگشان

اگر مدح اگر ذم بجا کرده اند / خطاگوی گوید خطا کرده اند

سحر روشن از پرتوی دردشان / چه استاد کم بود شاگردشان

جهان گل بخندید از بن بوستان / که بی بهره مانند باد دوستان

درودید این کشته عمداً چنین / که هر گوشه خرمن نهد خوشه‌چین

از ایشان بمنزل رسد توسفر / که هم توشه بخشند هم راهبر

کمر بسته امید در جست و جو / که خاک قدم [illegible] کند آبرو

سرافرازم از سجده کاری کنم / کله دارم از کفش داری کنم

نه این ترکتازیم از ماهریست / سخن تا چه جولان کند شاعریست

زلالم اگر قطره جیحون شده است / نه نبادم بل عذر قانون شده است

ز تقلید هم میرسد که بآن / که ما و منی میرسد بر زبان

به بخشید دانسته این میکنم / که خود را چنان و چنین میکنم

ازین گفتگو طبعم آشفته است / دلم گشته غافل لبم گفته است

که از شعر تر کرده ام قیل و قال / تر است از خوی جبهه انفعال

بوصف رسای کلام تر است / غلط نیست در نارسائی رساست

نیاید گران بر دل این گزاف / سبک سنگ افتاده میزان لاف

شوم گاه خورشید گاه سها / گهی در ظهورم گهی در خفا

گهی هم عنانم گهی در عنان | گهی آستانم گهی آسمان
سعود ایجان و هبوط اینچنین | اگر راست پرسی نه آن و نه این
ز بینش نیاز ار زند اندکم | نیم والیس از پیروان این هم
نباشد اگر خوب و بد نیستم | قبولست این هم که رد نیستم
نه رنجم کلم گر بجوانی مخوان | ولیکن کرم خار دانی مدان
به نزدیک نزدیک بی دو دور | نکه دار میزان خیر الامور
نه اذعان نه انکار خود میکنم | سخن هم بمقدار خود میکنم
پر و بال بازی به پرورده ام | اگر ماشه ام باشکی کرده ام
کجا همسر شیر زوران شوم | همان شیر از شیر مردان شوم
ز پیر و جوان دارم این التماس | که پوشیدن عیب دارند پاس
همه یاری و آشنائی شوند | شکست مرا مومیائی شوند
به بینند اگر معنی سینه ریش | بر هم نوازندش از لفظ خویش
اگر درج لفظی به بینند پر | بمعنی کنندش لبالب ز در

شوند از نکوتاهی دیده باز / سنان زبان شان نگردد دراز

نباشد اگر دشمنی در میان / ز خاطر فشانند تیر تو بران

ز خامیست لیکن این هوس رهنمای / که از خامیم بر نیارد بجوش

مبادا که چنان دوستان در وفاق / گر ایشان خطای رود در نفاق

با ایشان چه دوربست سودای من / که گردند دلال کالای من

ولیکن از این هیچم اندیشه نیست / نیم رو که رو گردیم پیشه نیست

بکوشم که خامیست جوش همه / زدم دست و بر عیب پوشش همه

بلی روزگار این تقاضا کند / که رسوا شود هر که رسوا کند

توانگر دلی دارم و جاه هم / خدایم نظر کرده و شاه هم

ز رنگین کلامان رود گر سخن / برنگی شود برده هم نام من

ز من سوز معنی جهان برده تاب / که شبها کنم بر نمک چشم خواب

شب از خواب مژگان من صحبت نیست / بمعنی نظر ما جز این منفعت نیست

کشد در خیال شب دلم راه صبح / که هست از گدایان درگاه صبح

بدریوزه

بدریوزه حاجت روائیم نیست
بنازم که بخت گدائیم هست

در اقسام شعرم سخن پرورست
سخن خوشه‌چین بمن میرسد

وبیرو فلک میشود کامیشم
ز فیض سحر میرسد رابتم

درین گلشن از جویبار سحر
نم فیض جاریست بر خشک و تر

دم صبح چون میشود کوره تاب
علم میکشد اخگر آفتاب

شوی نار ردشن ولی بهره مند
چو خورشید دم بر دم صبح بند

بروشندلی بهر ازو شد علم
مباد از سرش سایه صبح کم

ز تر دستی ساقیان صبوح
گل نازکی رسته از فرق روح

ببوی گل صبح عطار باش
وزان صاحب بخت بیدار باش

نفس بخشد افلاک را در قفس
گر از صبحدم برنیاری نفس

مسیحا دمی امتحان می کند
که دل مرده را زنده جان می کند

گریبانش را گشته خور گوی زر | که از شاهدان دارد این زیب و فر
که دید این چنین لعبت دلفروز | که از ره غبارش غبار زیب روز
کند در گریبان گل اختران | که ریزد بپای سحر سروران
شد از مهر مایه در سینه آتش | که خورشید شد مهر گنجینه آتش
باستاد حلق نکهت نهاد | که روشن کند از بیاضش سواد
ز تاب درون تا بگردد جگر | نفس گر نجنبد هوای سحر
کسی کاخرش نجنبد زنده است | ببوی نسیم سحر زنده است
نکش رخت بیداری از کوی خواب | بشوی از زلال سحر روی خواب
شود شیشه از سینه ما صاف عام | نهد دست سحر کلفت جوز شام
سحر شکفاند بان اب و تاب | بیاد نفس زیبق افتاب
نجنبد صبا جز بروی سحر | نجنبد دمی جز بروی سحر
وزد در چمن یاسمن شکفد | وزد در دهن یاسمن شکفد
ظهوری سرا یاسمن گشته | خس و خار بودی سمن گشته

جهان

چنان ز ابر گلگون سخن میچکد / گران نازکی بر سخن میچکد

ز طبیعت سخن گشته نازک چنان / که بر طبع نازک نباید گران

خیالت که از روح نازک تراست / از آن طبع ممدوح نازک تراست

رضا جوی خاطر شاه کن / سخن گر دراز است کوتاه کن

ز فکر تو شد طول عرض سخن / بکنجی نشین چند عرض سخن

بعنوان نو نیسی رسان نامه را / ز فرسوده پائی رهان خامه را

ز دل معنی لفظ انجام کش / بنجم سخن کوس بر بام کس

بیا ساقی آن بر تو ختم آبروی / بده ته سبوئی باین خاک کوی

که لب بر گشایم به بندم زبان / ز آغاز و انجام این داستان

بیا تنگ خاطر که در کنج غم / نهد سالها غصه بر روی هم

که تا که برویش دری وا شود / بیکبار غمها طربها شود

خوشا جان شاداب این کتب … که چون از تف باد و بیت طلب

شد مغز در استخوانش بجوش … کند کوثری آن کف خضر نوش

توان رشک دارد بر آن تا بیافت … که چون آورد لب به تار جان

گل لطف چیند کف فیض او … به تشخیص عیسی رسد نبض او

به تمثیل حال خودم نکته سنج … که چون پای بختم فرو شد بگنج

بجنبید ازین بیش راندم قلم … شد آخر ز ساقی و ساغر رقم

نگاهی رجا سد گرفتم بو ام … سراپای این نسخه دیدم تمام

عیان گشت در دیده اعتبار … محیطی پر از گوهر شاهوار

همه لایق افسر سروران … سزاوار تاج بلند اختران

ازو گر برد از بر مشتری … گران قیمتی و سنگ جوهری

زدم قرعه کین گوهر شاهوار … بدست که تا بر که سازم نثار

درین آرزو آشکارا نهان … بمدح شهنشاه شاهان جهان

بگوشم سخن شد دو ال آشنا … بنام کسی بر نیاید صدا

بجد بود

بجد بود دل در ثناگستری | ولی طبع سرد او از یاوری
بمدحت چو دل راه آن گرفت | سخن باز کام و زبان واگرفت
شدم نالی از انتظار رقم | مهی تیره گرد از شکاف قلم
ز هم حرف و ترکیب بگریختند | بهم لفظ و معنی نیامیختند
فرو ریخت برگ و بهار هوس | نشد دسته این گل بتار نفس
بفکر سرم در گریبان کشید | تحیر لبم زیر دندان کشید
که این گهر که تابنده بر مشتری | ندارد چرا طالع مشتری
نگاری که بی او حرامست زیست | ظهور رخش چنین جفا بهر چیست
درین عالم آید بکوشش ابتهال | که فرخنده بخت بیجا منال
ز رخشانی اختر بخت او | کشد فرق خورشید و مه تخت او
به نحسیست کافتاده در پیچ و تاب | ز هر مصرعش طالع صد کتاب
شود تحفهٔ مجلس سروری | که نازد بخاک رهش مهتری
ولی دارد این کار صبری بکار | برو شاد میباش در انتظار

چو از غیب شد گوش دل این نوید — بغمخواری خاطر آمد امید

دل از محنت و غم کناری گرفت — وزان بیقراری قراری گرفت

ولی چون طاقت نمیشد رفو — که کی بشکفد این گل آرزو

ز ده سال افزون ازین سرگذشت — گذشت و دل از نیت خود نگشت

ز شبهای شبی جان در امید بود — بر و باده شوق آورد زود

نخستین سحر رشک نیسان ز نی چکید — ز رشحش گل صبح دولت دمید

علم شد بنور دگر آفتاب — ز رگهای جان بار شد پیچ و تاب

ز بس نغمهٔ بلبل تهنیت — جهان شد پر از غلغل تهنیت

وزان های و هوی سمع کس هوش — همه بام بر بام شد آمد بگوش

شنیدم از آن بام چون پیک کام — ز دل جوش زد فکرهای تمام

خموشی ز لب رخت بیرون فشاند — سخن در زبان هنرگردان نشاند

در فیض شد باز بر وای طبع — باعجاز برخاست جادوی طبع

بیان در ثنای حسینم جشن — ز طول قلم داد عرض رقم

کشیدم

کشیدم ورقهای پیشینه بیش / شدم طوطی و چیدم آیینه پیش

دم از سینهٔ صبح پیر تو زدم / بر آن کهنه زر سکهٔ نو زدم

چو این کهنه و تازه پیوند شد / ز بازار تحسین برومند شد

نکو گشته نقدی کهن تا رواست / که نرخ زر کهنه دایم نوشت

توی رشک ازو برده کهنگی / که فیروزه توگشته در کهنگی

غم کهنهٔ اهل گیتی تازه است / که گویند این کهنه این تازه است

بهائیست هر دُر که من سفته ام / اگر تازه گر کهنه من گفته ام

باین صفحه گردد ز کلکم نگار / که خطی بآن در کشد روزگار

نویسم بر انگشت حرفی بر آب / بطوفان عمان نگردد خراب

زنم زخمه تر تار خنیاگری / کشم رقص ناهید از مشتری

مرادی است کالای بازار من / زکان کیسه خواهد خریدار من

ملک سنج در جهان خیال / بر آن باغبان باغبانی حلال

که چون میوه باغ این کاخ جید / بقدر بلند از سر شاخ چید

نیارد بیان با عیان روزگار | که با گلبنش عشق ورزد بهار

به بستان رموز ولی قدشاه | ببالای طوبی رساند گیاه

و ما نیده طبعم بحرف چمن | ز لفظ حک سی معنی نسترن

اگر کرده ام پشته یار وقار | ببالیده کاو زمین زیر بار

چو آیم به بنیای آستان | مصالح کنم رفعت آسمان

ز خصمان جهان واد نفرین دهم | که هم خصم را لب بامین دهم

گر از عزم رخش بیان آورم | ده وصد حرحرش در عنان آورم

اگر زیرم از جود و بخشش رقم | تراود همه بحر و کان از قلم

نویسم چو تعویز بازوی صبر | زند پنجه با شوق نیروی صبر

اگر حرف عشق آورم در میان | تماشاکنان حرج شد بران

اگر کرده ام عرض حال نیاز | لب زخم دار گریه خنده باز

چه حاجت این نامه نام دار | در و هر طرف منبع حق آشکار

سوارش تمامست و صیدش شده ام | سر الفش بجام است و نقش بکام

ز رویی بیان لاله گلشنش / ز خورشید و مه دانه خرمنش

درخشان هلالش باز آب و تاب / که ناخن زند در دل آفتاب

صحایف ز مداحی سهریار / به پیشانی تیر تا استهار

چو دریا سمر بر طرف صد سمر / بر آرد اگر موج آب گهر

ز بس لفظ بر سنبلستان خط / با قلیم معنی روان گرد سط

کند معنی خارس از درار / نهد لفظ گل در کنارش نیاز

باب عذارش طراوت بوی / گل و یاسمن دسته بند و بوی

گدا ری بمیخانه دست سو / نگاهی لبابی و از دست سو

سفر میکنی لامکان منزلست / بچ میر و ی اسمان محمل است

در و مسجد و دیر درگاه هست / بچ سبحه و تار زنار هست

حریفی که باشد بمی قلزمش / شنو و مست سر جوشی خمش

ز معنی چنان لفظ بر کرده طرف / که ترسم خورد نقش بر آب حرف

چنان لفظ و معنیش خواهان قباد / که هر کو رقمی بست روشن سواد

بهر جا که تعظیم از آن خاک ماست / دو صد معنی الحیوان فدا است

برم تو بر می فسو و حیله ام / جنان هر چه باید درو حیله ام

که تا حشر از دولت شیخ و شاب / گل و لاله دارند نقل و شراب

نه آن مهر و رشته درین تازه باغ / که قمری نباشد چه بلبل چه زاغ

ندانی گلی را اگر شبنمی / نمایم ز هر برگ صد خرمنی

نیاید نکو نقشی از در نظر / بگو تا بیایم ز عرض هنر

ز شیرین ادای است شور دولت / نیاز دو شکر از نمک غافلت

عروس چنین چشم لیل و نهار / ندیده است در حجله روزگار

لبش باد بخش تو در خاک بوس / که نشاطه خاطر است این عروس

گل تر کجا دارد این نازکی / که باو زند لاف غمازکی

ملاحت بکشتر داز و خوان خویش / نمک تازه گردند دلهای ریش

صبا گفت حرفی ز پیراهنش / گل او بریخت چون خار در دامنش

کند نازکی طرح اگر بر چمن / شود حسن شاداب در آب سمن

کند نافه

کند نافه بندی چو در چین موی / نهد مشک را کمتر از خاک کوی

صبا یک ختن نافه درهم کشد / اگر شانه در زلف درهم کشید

مخوان زلف دام تماشاست این / مگو خال تخم سویداست این

ز شیرینیش گر اشارت شود / شکرهای عالم بغارت رود

کشد زهره از کوشش بی اختیار / لب پاسش ز فاصیش گوشوار

ازو نیست جز غیر بستن بهر باب / که بر عارضش گشته وقف نقاب

مصون است فضلش ز طعن فضول / خدا بخشدش از تو بخت قبول

قبولی کرد طبعها رد شود / نگاهی که جنس یکی صد شود

دو عالم کجا در نظر آیدش / ولی یک نظر از تو می بایدش

گر از مهر و مه رونما خواستست / نه عیبش نبیند بجا خواستست

شهیدی که بردارد از رخ نقاب / نقابی شود شهرت آفتاب

اسیران بابین نسخه دار مددکار / گرو نسخه برده است روی نگار

اگر عشق بازی ز اهل فن است / بهر صفحه صد چو چشمک زن است

از دو سو در شهد و شکر فند | که نوباوه بخته گلشن قند
نهالیست فردوس در سایه اش | سپهر عرش بر مقدم پایه اش
چراغیست کز جلوه نور پاش | بر انجم ز نه حجله دور باش
ز کیفیتش سینهٔ اهل هوس | چو چشم کاه طغیان می مست خوش
ز نرگس در فضای شمار | بهر رکن عالم صف آرا هزار
بمیزان دفتر گشایان دل | شمارش چهار بیت در پس چهل
ازین پیش کلک معانی نگار | بیان کرده ی از بندی روزگار
برایم گهر صفحه ی نگاشت | که هر مصرع امید مصرع بدست.
کنون گشته طبعم روان آنچنان | که گر بی نفرمان دالانشان
فروچیده می مجلس اختصار | موخر نشستی چهل زین چهار
چهار الف اول قلم داد سان | تبقریبی افزود پانصد بر آن
معانی ز الفاظ سان داده ام | سخن را دگر قدر و شان داده ام
برایم که نام ترا در جهان | نشانم بتخت زبان شهان

بباری

بباری اگر عرض میدادیش / بارض حرم میفرستادیش

چو با قیصر دیگر افتاد کار / بنیاد عزم از در شهریار

ز روی سخن را چه زینت که هست / ز تو بر ظهوری چه منت که هست

نه منت اینکه از سجده این جناب / که بالیده در سایه اش آفتاب

ز لطف تو نقش حلیم نشست / فلک زیر دست زمینم نشست

و گر هست این گر تو این یادگار / زمینی بماند بر صفحه روزگار

بده ره باسی آن لعل رنگین کلام / در اهمام این نافه کرد اهتمام

و گر نه کنم ان نفس بنده بود / که در عرض عوری تو انم نمود

بامبالغت از بحر فکر و خیال / بر آورده ام لجه لجه لال

نباشد اگر از سخنها گفتگوی / و به فکرهای گدایانه روی

حکایت چو از انجم و اختر است / سخن را درخشانی دیگر است

زبان قلم گشته تیغ دو دم / که گردید در وصف نعت قلم

ز یوسف اگر بودی این گفتگوی / بابن مازنی نمیدادی روی

ز روی تو شمعی که دارم نگاه
برآرم چو پروانه دود از کلاه

به بلبل دهم گر ز جام تو مل
فرود آید از مستی عشق گل

مدد بادت از حق با مداد تست
که شیرین زبانی ز نزها و لبت

نه مخصوص خود دانم این التفات
بهر یک انداف درین کاینات

دهد ابر را بحر رحمت نمی
که سرسبز گردید از و عالمی

کند سعی خورشید در کار کان
که بر خلق گردد جواهر فشان

ز تیغ تمیز تو کالای من
گهر ریخت بر من ببالای من

چنان بود در دل که این عقده در
که درج دهنها ازو گشته پر

کنم تحفه و نکته رم از بها
که کم بود در قیمتش کیمیا

شنیدستم الحان گرد بر خود مراد
که بیش از بهایش به منعانه داد

خوشا جوهر بخت آن جوهری
که دریا درش را شود مشتری

به غزنوی گرچه تقصیر کرد
تلافی خدیو جهان گیر کرد

از آن صرفه کاری شد آن سود او
که مذموم شد نام محمود او

سود خم

شود ختم بر شهریار دکن ‏ جواهرفشانی بر اهل سخن

چنین گر دهد دانه شاعران ‏ بشعری رسد پایه شاعران

ز بس بحل فردوسش آزرند حجل ‏ ز بس خود من گشته ام منفعل

ستمگر به چرخ گردان من ‏ که استادان بود شاگرد این

دریغا کجا رفت آن نکته ور ‏ که شاهیش بر سر نهد تاج زر

لب عیب جویان گسسته باد ‏ نگویند کافزون ز اندازه داد

نمی آمد از ابر اکرام شاه ‏ که در ریزش اندازه دارد نگاه

خدایا باعزاز ارباب خود ‏ که مفتوح ازین شه کنی ابواب جود

ز صیتش جهان را پرآواز دار ‏ بمهرش دل خلق را تازه دار

چو اولیت ختم سخن بر دعا ‏ سرایم غزل گونه در دعا

ز غم ناله دشمنت را زیاد ‏ وزان ناله تا تیر آید زیاد

زبیت و بلند جهان حاسدت ‏ بر آید گر از چاه بر دار باد

بدست نهیب ز خون عدو ‏ غرات اجل زر و منقار باد

شود راست تا کار کلکن ز خصم / بدوشش ز سر شش لنده خار باد

از آن بارهایی که بدخواه راست / کلیمی بدوشش شب تار باد

ز رمح تو در سینه سرکشان / نفس از دهان خوار باد

ز ضعف زبان گشته دلها خراب / مدارای عهد تو معمار باد

ز عیب اختر طالع را تهیست / سعادت مر از آسمان دار باد

خوشا چشم بس حرف خیر و عدو / دلش غیرت کان زنگار باد

تعویذ نهادی مشکل کن خصم / ز رگهای تن کیسه مار باد

ز تاثیر رفق تو در طبع دهر / تعدی مبدل به ایثار باد

ز بس بخشش در کمین گاه کف / طمع فارغ از نام اظهار باد

کف راحتی در انابیع سحاب / زبان طلب مست سرشار باد

درین باب انعام و اکرام تب / توان کف مسلح بمقدار باد

پی پیشکاری درین پیشگاه / ز خوزادان شهر کلان کار باد

ز بار و جار کران سنگ تو / زمین سایه زانوی کهسار باد

پی

ی بیچاره و لای تیرا | خسم از سینه نیست سرا باد

دعایی بر آزادگان میکنم | بمهر تو دل انسان گرفتار باد

بکس بباشد اگر مهر تو | نخ سینه آتش از زنار باد

م برخ گردت چو گردم عیار | نسیمی زکویت هوادار باد

ملاحت ز شور شکر خند تو | نمک پاش دلهای افگار باد

ز داغت که سرمایهٔ راحت است | متاع جگر گرم بازار باد

ز مژگان نگه خار در پا نشست | ز دیدن تو در سیر گلزار باد

ی پایه خورشید در کوی تو | پی سایه در پای دیوار باد

ز افسانه رنگ و خوبی صحن | سمن پیکر و لاله رخسار باد

بمدح تو در صفحهٔ روزگار | [illegible] لب بسیار باد



ظهوری زحد میبری گفتگو
موافق با تمام گفتار باد

بیا ساقی ای تلخ شیرین زبان | بحال لبم مهر به بر دهان

که گردد بحرفت سخنها تمام

چو در آخر نامه از والسلام

تمام شد کتاب ساقی نامه من تصنیف مولانای ظهوری بتاریخ

شهر ذیقعده روز دوشنبه

سنه ۱۲۳۱ هجری باتمام رسید

بالله التوفیق

[illegible]

